

مکتب و ادب

مجموعه داستان کوتاه
مصطفی مستور



داستان‌ها

- ۷ چند روایت معتبر درباره‌ی عشق
- ۱۹ چند روایت معتبر درباره‌ی زندگی
- ۲۹ چند روایت معتبر درباره‌ی مرگ
- ۴۹ مصایب چند چاه عمیق
- ۶۵ در چشم‌آیت شنا می‌کنم و در دست‌آیت می‌میرم
- ۸۱ کیفیت تکوین فعل خداوند
- ۹۳ کُشتار

گفتی دوست دارم و رفتی. من حیرت کردم. از دور سایه‌هایی
غریب می‌آمد از جنس دل‌تنگی و اندوه و غربت و تنهایی و شاید
عشق. با خود گفتم هرگز دوست نخواهم داشت. گفتم عشق را
نمی‌خواهم. ترسیدم و گریختم. رفتم تا پایان هر چه که بود و گم
شدم، و این‌ها پیش از قصه‌ی لبخند تو بود.

جای خلوتی بود. وسطِ نیستی. گفتی: «هستم.» نگرستم،
اما چیزی نبود. گفتم: «نیستی.» باز گفتی: «هستم.» بر خود
لرزیدم و در دل گفتم نه، نیستی. این جا جز من کسی نیست. بعد
انگار گرمای تو در دلم ریخت. من داغ شدم، گر گرفتم تا گیج
شدم. بعد لبخند زدی و من تسلیم شدم. گفتم: «هستی! تو
هستی! این من هستم که نیستم.» گفتی: «غلطی.» و این هنوز
پیش از قصه‌ی دست‌های تو بود.

وقتی رفتی اندوه ماند و اندوه. از پاره‌ابره‌های هجر باران شوق
می‌بارید و این تکه گوشت افتاده در قفسِ قفسه‌ی سینه‌ام را آتش
می‌زد و من ذوب می‌شدم و پروانه‌ها نه، فرشته‌ها حیرت می‌کردند
و این وقتی بود که هنوز دست‌هات انگشتانم را نبویده بودند.

یک شب که ماه بدر بود و چشم‌هایش را گشوده بود تا با
اشتیاق به هر چه که دلش می‌خواهد خیره شود، تو شرم نکردی
و ناگهان با انگشتان دست‌هات هجوم آوردی تا دست‌هام را
فتح کردی. انگشتانت بر شانهِ انگشتانم تکیه زدند و در آغوش
آن‌ها غنودند. تو ترانه‌های عاشقانه می‌سرودی، من اما همه ترس
شده بودم. چیزی درونم فریاد می‌کشید. چیزی شعله‌ور می‌شد.
شراره‌های عشق می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد و همه از انگشتان

یکشنبه دیگر برای تو از جنس زمان نیست. یعنی مثل یک تکه سنگ هم فضا را اشغال می‌کند و هم وزن دارد.

به مدرسه که می‌رسی مدیر مدرسه برای تو توضیح می‌دهد که به خاطر تغمیر کلاس، شاگردانت را به کلاسی در طبقه‌ی دوم برده است. کلاس جدید کوچک‌تر است. داخل که می‌شوی حس می‌کنی کلاس نه تنها بیش از حد شلوغ است بلکه مطلقاً روشن نیست. نگاهت را در کلاس می‌گردانی تا از حضور کیمیا مطمئن شوی. ترکیب کلاس به هم ریخته است و تو او را در جای همیشگی پیدا نمی‌کنی. پس بار دیگر با مکث بیش‌تری در کلاس خیره می‌شوی تا صندلی روشنی را پیدا کنی، اما همه در نظرت تاریک‌اند و دخترک در کلاس نیست. ناگهان کلاس در مقابلت خالی و بی‌معنا می‌شود. پوچ و نامفهوم. درست مثل یک ظرف خالی یا لامپ سوخته یا تفاله‌ی سیب یا لانه‌ی متروکِ پرنده‌ای مهاجر یا درختی بی‌میوه یا واژه‌ای بی‌معنا. دلت از چیزی که نمی‌دانی چیست انباشته می‌شود. چند کلمه روی تخته سیاه می‌نویسی اما حس می‌کنی نمی‌توانی ادامه دهی. تمام هفته را به هوای یکشنبه درس داده‌ای و انتظار کشیده‌ای و حالا یکشنبه را مثل یک شرط‌بندی، مثل یک قمار باخته‌ای. دست یکشنبه این بار خالی است. انگار یکشنبه مثل تکه کاغذی جلو چشمانت مچاله می‌شود و لحظه به لحظه در هم فرو می‌رود. زیر لب می‌غری: «چه یکشنبه‌ی پوچی!» کسی از ردیف اول چیزی می‌پرسد و تو به سمت صدا برمی‌گردی تا هم روشنی را در چند قدمی‌ات ببینی و هم میوه را و هم معنا را و هم یکشنبه را که حالا به سرعت جان می‌گیرد و براق و شفاف و زیبا می‌شود. جمله‌ات را روی تخته سیاه تمام می‌کنی: هر جسمی حالت سکون یا حرکت مستقیم الخط یکنواخت خود را ادامه می‌دهد مگر آن‌که نیرو یا نیروهایی از خارج بر آن اثر کند. بعد برمی‌گردی و بی‌آن‌که